

پیشانی شکسته‌ی مجسمه‌ها

فرهاد خاکیان دهکردی

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

www.entesharatsagah.com info@entesharatsagah.com

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۳

صدای نفس‌هایی را هم که هنوز نکشیده بود، می‌شنید. آنقدر تند می‌دوید که هر بار قلبش توی سینه شکاف می‌خورد و باز به هم می‌آمد. کافی بود از سرعتش کم کند تا قدم‌هایش توی ماسه‌ها بمانند و پاهایش بشوند عین شن، بشوند خود شن. صدای کوبیدن چیزی از پشت سرش طوری بود که انگار خود شیطان دنبالش می‌کرد. جرات نگاه کردن به پشت را نداشت. بالای سرش تا چشم کار می‌کرد خورشیدهای سوزان می‌دید. آنقدر داغ که بخار شدن تنش را می‌فهمید. از زمین، لهیب داغی بلند می‌شد و تمام نمی‌شد و باز هم صدای نفس‌هایی که نکشیده بود. که دیگر رمقی نماند، در شن، در بیابان فرو می‌رفت. هنوز سرش زیر شن‌ها نرفته بود که از جا پرید. تمام تنش خیس عرق بود. به لیوان کنار دستش نگاه کرد. ته‌مانده‌ی نوشابه انگار تمام مورچه‌های شهر را کشیده بود بالای سرش، توی لیوان، مورچه‌های سیاه از سر و کول هم بالا می‌رفتند. از گرمای زیاد نفسش بند آمده بود. صدای چکه کردن آب می‌آمد. قطره‌ای از آن بالا رها می‌شد و دنگ به کف ظرفشویی می‌خورد.

لیوان و مهمانی مورچه‌ها را برداشت و زیر آب گرفت. سرش را زیر شیر فرو برد و آب ولرم ریخت پشت گردنش، موها و عرق صورتش را شست. آب سرد را باز کرد و لب‌هایش را زیر آب گرفت و آنقدر خورد تا شکمش تیر کشید. به طرف پنجره رفت، پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. هر دو دستش را روی لبه گذاشت و به پایین سرک کشید. هنوز وقتش نشده بود. نه بهار، نه امیر، هیچ کدام را ندید. امیر که کارش حساب و کتاب نداشت، اما بهار فرق می‌کرد. تا ساعت پنج کلاس داشت و کم‌کم باید می‌رسید. امروز فرق داشت، اصلا از وقتی امیر نصف شب، سر زده آمده بود موتورخانه و سیگار کشیدنش را دیده بود و خودش هم نشسته بود و از سیگارهای او سیگاری گیرانده بود و با هم رفیق شده بودند، همه چیز فرق کرده بود. از همان وقت حساب کار دستش آمد که کار امیر حساب و کتاب ندارد. حالا بیشتر از یک سال گذشته بود از وقتی آمده بودند توی این آپارتمان. این روزها به امیر شک کرده بودند و در موتورخانه را قفل می‌کردند. دوسه بار که بیشتر نرفته بودند، امیر هم که نمی‌کشید. سالی، ماهی، چطور بشود که هوس سیگار کند. ظهر امیر که از کلاس کنکور آمده بود، توی راهرو به هم رسیده بودند. امیر که مثل او بی‌خیال درس نبود، یا بود و مجبور بود برود کلاس کنکور و صد جای دیگر تا مثلا دکتر بشود و بشود افتخار شهر کرد و حتما همه ذوقش را بکنند. همان جا به امیر رو کرد و گفت:

«کدوم گوری هستی تو؟»

امیر سرش را پایین انداخت و گفت:

«شب کلید رو برمی‌دارم بریم پشت‌بوم. کسی به کسی نیست. وینستون

عقاب یادت نره.»

و باقی پله‌ها را بالا رفت.

«امیر!... ساعت چند؟»

حالا هی پایین و بالای کوچه را چشم‌چشم می‌کرد. بهار، همیشه از بالای کوچه می‌آمد، امیر اما معلوم نبود. بچه‌های قدونیم‌قد آزادی بازی می‌کردند و انگار نه انگار که آفتاب کم‌مانده ذوبشان کند، هی می‌دویدند و هوار می‌کشیدند. یکی‌شان که از بقیه سریع‌تر می‌دوید، دوید پایین کوچه. او از آن بالا ندید که کجا رفت. نیامد و بازی از هم پاشید، هر کدام از بچه‌ها رفتند طرفی.

سر چرخاند طرف بالای کوچه؛ از آن دور انگار بهار می‌آمد.

صدای لاله‌الاله‌الله از پایین کوچه بلند شد. حواسش رفت طرف صدا. از خودش پرسید: «چرا الان؟ دم غروبی!»

عده‌ای تابوتی را بر دوش می‌کشیدند. «به شرف لاله‌الاله‌الله». صدا نزدیک‌تر می‌شد. آن طرف را نگاه کرد، بهار از سمت سایه‌ی درخت‌های بید می‌آمد. صدای لاله‌الاله‌الله نزدیک‌تر شد. تابوت سیاه بر دوش چند سیاه‌پوش. عقب‌تر عده‌ای چند زن را روی آسفالت همچنان که ضجه می‌زدند کشان‌کشان می‌آوردند. جماعت از زیر پنجره فاصله گرفتند. آنقدر شلوغ بود که آمدن بهار را توی مجتمع ندید. بادی تند درختان بید کوچه را برای چند لحظه به تلاطم انداخت و بعد قطع شد. پنجره را بست و سمت در رفت. هرچه از چشمی نگاه کرد رد شدن بهار و رفتنش به خانه‌شان را ندید. چشم از چشمی برداشت و از صدای در فهمید وارد خانه‌شان شده است.

صدای ساعت هر بار سکوت خانه را می‌شکست، به ساعت نگاه

کرد و به پاندولش که بالا می‌رفت و می‌آمد و باز بالا می‌رفت.